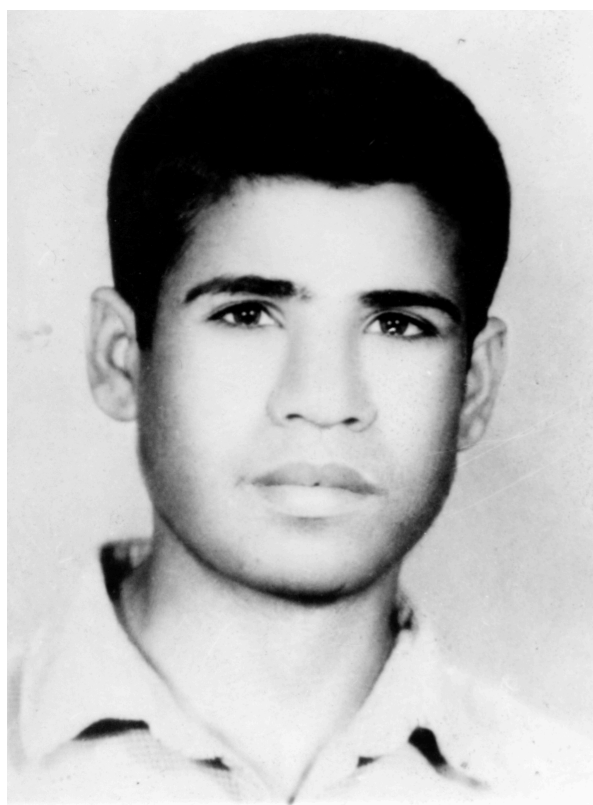


شهید جعفر بحرینی



از بشارت علی
سازمان جامع سرواران و دختران شهید استان بوشهر

نام پدر	عباسی
تاریخ تولد	۱۳۵۰/۰۹/۲۵
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۴/۰۴
محل شهادت	جزیره مجنون
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	مزارعی

زندگینامه

زندگینامه شهید

بیست و پنجم آذر ماه سال پنجاه خورشیدی در خانواده ای مؤمن و متعهد به احکام الهی در وحدتیه (مزارعی) پسری زاییده شد که نور وجودش ، روشنی بخش محفل خانواده گردید . پدر و مادر با عشق به پیشوای امام ششم واحیاگر مکتب شیعه ، نام او را « جعفر » گذاشتند .

خلق و خوی مهربان و دوست داشتنی او ، همه را مجذوب خود می کرد و از همان کودکی ، آثار ایمان و تقوی در اعمال و رفتارش نمایان بود . پدر خانواده ، با کار و تلاش فراوان ، درس استقامت و ایثار را به فرزندان خود یاد می داد و جعفر با آن که کودکی بیش نبود ، همیشه در کنار پدر به کار و کوشش می پرداخت تا بدین سبب سپاسگذار زحمات پدر باشد .

در سن هفت سالگی وارد دبستان « طالقانی » شد تا در این عرصه ، مرحله ی جدیدی از زندگی خود را آغاز کند . در همان سال ها توانست قرآن را فرگیرد که این خود در استعدادش تأثیر چشم گیری داشت . در مدرسه ، همیشه به عنوان دانش آموزی ممتاز شناخته می شد و بارها مورد تشویق آموزگاران و مدیر خود قرار گرفت .

پس از پایان دوره ی پنج ساله ی ابتدایی با ورود به مقطع راهنمایی ، در مدرسه ی راهنمایی خیام نام نویسی کرد و با فصل جدیدی از زندگی آشنا گشت . در کلاس درس بارها شاهد بیان رشادتها و ایثارگری های دبیران خود در جبهه بود ، شاهد آن بود که بسیاری از دانش آموزان ، گمشده ی خود را در جایی غیر از کلاس درس جست و جو می کنند و از این که تمام هستی خود را در راه امام وطن خویش فدا می کنند آرام و قرار نداشتند . خانواده ، نیز برای او کلاس درس جبهه بود ؛ چرا که برادران خود را می دید که همیشه در جبهه هستند و وقتی بر می گردند کوله باری پر از خاطره دارند . تصمیم می گیرد خود را به عالم جنگ و رشادت نزدیک تر کند .

در تاریخ یازدهم خرداد ماه سال شصت و شش به همراه جمعی از دوستان و همکلاسی های خود جهت گذراندن دوره ی آموزش عمومی از طرف بسیج به برازجان اعزام گردید . پس از آن که مرحله ی اول را با موفقیت طی کرد ، مرحله ی دوم آموزش را در بوشهر به اتمام رسانید و اول مرداد ماه همان سال به جبهه فاو اعزام گردید .

پس از بازگشت ، برای آن که از تحصیل کناره نگیرد ، وارد مقطع متوسطه شد و در برازجان در رشته ی ریاضی ادامه تحصیل داد در آن جا نیز با جدیتی که در امر یادگیری داشت ، شاگرد ممتاز شد و در مسابقات علمی که برگزار می شد ، از نفرات اول محسوب می شد . همان سال در مسابقه ی علمی دهه ی فجر موفق به کسب رتبه ی اول گردید که نتیجه ی آن پس از شهادتش به دست خانواده اش رسید . با این همه کبوتر دلش در هوای جبهه پر می زد .

بهار سال شصت و هشت بود و هنوز فصل امتحانات پایانی شروع نشده بود . پدر و مادر ، از او می خواهند پس از پایان امتحانات عازم جبهه شود ولی دلش هوای جبهه کرده بود و درس و مدرسه نمی توانست جواب گوی نیاز او باشد بیست و هفتم فروردین همان سال به جزیره مجنون اعزام گردید و در کنار همزمان خود در انتظار لحظه های سرخ معراج ، ثانیه ها را سپری می کرد .

اخلاق نیکو و پسندیده اش بین همزمان و فرماندهان مورد توجه بود . او همیشه غنچه ی لبانش از لبخند شکفته می شد بارها شجاعت خود را در جبهه نشان داده بود .

در نامه هایی که به دوستان و خانواده می نوشت از حال و هوای جبهه می گفت و اخلاص و ایمان رزمندگان . نامه های آخرش حکایت از سفر داشت . سفر به منتهای عشق و عاشقی . در نامه ای که دو روز قبل از شهادتش برای مادرش فرستاد قطعه شعری در پایان آن نوشت :

ای نگه دار من و سرو من

ای خداوند من و مادر من

ای تو را بهره ز من غمخواری

ای پرستار بیماری

نامه ات آمد و گریانم کرد

نامه های تو پریشانم کرد

اندکی نامه ی من دیر رسید

ز تو صد نامه دیگر رسید

چو که از من خبری نشنیدی

راستی از پسرت رنجیدی ؟

به گمانت که چو رفتم به سفر

کردم از مادر خود صرف نظر ؟

آتش الفت دیرین شد سرد

پسرت رفت و فراموش کرد ؟

نامه گر دیر رسید حوصله کن

ز من از بهر خدا کم گله کن

که به جان از غم تو سوخته ام

و ز تو نازک دلی آموخته ام

وصیت نامه

این سرباز دلاور اسلام ، هنگام اعزام خود به جبهه . وصیت خود را اینگونه می نویسد :

بسم الله الرحمن الرحيم . يا ايها النفس المطمئنه ، ارجعي الي ربك راضيه مرضيه فادخلي في عبادي وادخلي جنتي .

عاشم در دل هوای خالق داور کنم

در منای عشق عشق جانان ، ترک جان و سر کنم

تشنه لب ، جان بر فراز نیزه و خنجر کنم

جسم پاکم را ز خون ، چون لاله ی احمر کنم

خدایا تو را شکر می گویم که به من چنان شایستگی عطا فرمودی که دنباله رو انصار حسین (ع) و یاران امام خمینی باشم .

خدایا ، شهادت هجرتی است که امیدوارم آن را نصیب نمایی و قبل از هر چیز به حق خودت گناهان مرا عفو و توبه ی مرا قبول کنی که تو رحمان و رحیمی .

پدر و مادر گرامی و برادران و خواهران مهربانم ! خواهش می کنم که برای به شهادت رسیدن من گریه نکنید و افتخار نمایید که فردی از خانواده شما برای اسلام و حفظ ناموس و شرف و مبارزه با باطل و جانب داری از حق مبارزه کرد و به شرف شهادت رسید.

از شما خواهش می کنم که با همت تمام در این راه قدم بگذارید و سنگرم را خالی نکنید و به راستی که شهادت ، ارث بندگان مؤمن و مجاهد فی سبیل الله است . به امید پیروزی بر کفر جهانی . سرباز کوچک اسلام ، جعفر بحرینی . ۲۷/۱/۶۷ .

هر عدو خار است ، چون « جعفر » نمودش راه ، بند

یاد از « بحرینی » و آن شمع سوزان یاد باد

خاطرات

به قول یکی از هم‌زمانش، جعفر و جمعی از هم‌زمان وارد میدان مین دشمن شده بودند. جایی که مین کاشته شده بود. او به همراهانش می‌گوید: «اجازه دهید مین را خنثی کنم، بعد حرکت کنیم.» شخصاً این کار را انجام می‌دهد و راه را برای دوستانش باز می‌کند. هر وقت، از طرف فرماندهی گردان گفته می‌شد که برای فلان مسئله، نیاز به نیرو داریم، از اولین نفراتی که داوطلب می‌شد، جعفر بود. آزاده‌ی سرافراز، «رمضان درخشانی» یکی از هم‌زمان وی می‌گوید: «او به ورزش علاقه‌ی زیادی داشت، همیشه می‌دیدیم که ورزش رزمی انجام می‌دهد. به شوخی می‌گفتیم؟ جعفر! با این کار که نمی‌شود با تو حرف زد؟ می‌گفت: «نترس، کسی که باید بترسد دشمن است. در کنار ورزش، می‌دیدیم کتاب‌های ریاضی و فیزیک می‌خواند. می‌گفتم، اینها دیگر چیست، به چه دردت می‌خورد؟ اینجا جبهه است. می‌گفت: «این‌ها هم لازم است. نمی‌خواهم از درس جدا بشوم.»

از تقوای او خیلی خوشم می‌آمد، بچه‌ها همه او را می‌شناختند. شب‌ها که در پست نگهبانی بودیم، می‌دیدم که پشت یکی از ماشین‌های منهدم شده‌ی عراقی که آن‌جا افتاده بود، می‌رفت و نماز شب به جا می‌آورد. از او که سؤال می‌کردم، چرا این‌جا؟ جواب می‌داد: «کسی نبیند، بهتر است»

آقای «نقد علی بارگاهی» یکی از دوستان صمیمی و هم‌کلاسی‌های دوران تحصیل وی اظهار می‌دارد: «آشنایی من و جعفر، به نوجوانی بر می‌گردد. دورانی که نمی‌توان از کسی انتظار صبر، گذشت، وفای به عهد، تفکر و تعقل داشت، ولی او در برخورد با مسائل و مصائب، چنان بود که انکار فردی میانسال است. فردی با چنین خصوصیات و شخصیت را مگر می‌توان فراموش کرد. او برای من یک الگو بود.

چند ماهی از دوران تحصیل در برازجان هم‌اتاقی بودیم. یار و غمخواری بود که پس از او بارها به خودم می‌گویم ای کاش، تا این اندازه صمیمی نبودیم. کاش یک خاطره‌ی بد از او داشتم تا هر وقت وی را به یاد می‌آورم اینقدر در نبودش حسرت و تأسف نخورم.»

دوست صمیمی و مهربانش آقای بارگاهی می‌گوید: «وقتی جعفر، در جبهه بود دوبار برایم نامه نوشت. در هر دو نامه‌ای که نوشت از جدایی سخن گفته بود. پایان اولین نامه اش شعری از سعدی شیرازی با مطلع:

«ای کاروان آهسته ران، کارام جانم می‌رود

وان دل که با خود داشتم با دستانم می‌رود»

بود. گویا می‌دانست که دیداری مجدد بین ما نیست. دومین نامه اش هم که رسید آن را با غزلی زیبا از شیخ اجل به پایان برده بود. مطلع غزل این بیت بود:

«بگذرد تا مقابل روی تو بگذریم

درزیده در شمایل خوب تو بنگریم»

پایان نامه هایش همیشه این بیت را می‌نوشت:

خدایا چنان کن سرانجام کار

« محمد حسن زارع پیشه » از همزمان وی در مرد آخرین روزهایی که با « جعفر بحرینی » در جزیره ی مجنون بوده و نحوه ی شهادت ایشان ، می گوید : « پس از تصرف فاو و شلمچه ، توسط نیروهای عراقی ، تحرک آن ها در جزیره ی مجنون بسیار زیاد شده بود . گردان امام حسن (ع) که ما به اتفاق شهیدان جعفر بحرینی ، قاسم بنوی و رستم زال عضو آن بودیم برای مدتی تحت آموزش های خاص دریایی به بندر امام خمینی اعزام شد .

در طول این مدت ، سعی می شد که علاوه بر آمادگی رزمی و جسمی از نظر روحی نیز ، نیروها را کاملاً آماده نگاه دارند ؛ لذا چندین بار ، برای آزمایش کردن نیروها اعلام کردند که به چند نفر برای عملیات انتحاری با قایق پر از مواد منفجره نیاز داریم ! هر بار اعلام می شد ، شهید بحرینی از اولین داوطلبان بود

او ، با این که دانش آموزی ممتاز در رشته ی ریاضی بود ، هم در جبهه حضور داشت و هم در میدان علم و دانش . معمولاً بقیه ی دانش آموزان بسیجی را در درس ها یاری می کرد .

مدتی بود که در جزیره ی مجنون ، مستقر شده بودیم . طی این مدت به گرات ، شاهد آتش سنگین توپ خانه ی دشمن بودیم به طوری که چند شب آخر را اکثر بچه ها بدون خواب گزراندند و با قایق های خود به مأموریت و گشت زنی پرداختند .

دوم تیر ماه سال شصت و هفت نیروی تازه نفس به جای ما آمد . « جعفر و رستم » حاضر به برگشتن نشدند و گفتند : « ما احساس می کنیم در این جا بیشتر به ما نیاز دارند . لذا نزد آقای قاسم بنوی معاون گردان رفتند و از او خواهش کردند که در خط مقدم بمانند . ایشان هم به خاطر انس و علاقه ی بسیاری که به آنان داشت پذیرفت .

افق سرخ مجنون کم کم ناپدید می شد و تاریکی همه جا دامن گسترانید . نور ضعیف فانوس ها در ته سنگرها سو سو می زد . غروب شب چهارم تیر ماه فرا رسیده بود . بچه ها کم کم خود را برای نماز آماده می کردند . کنار شط آب ، وضو گرفتند . بانگ خوش مؤذن فضا را عطر آگین می کرد . به زودی وسط میدان ، صف هایی کوچک اما پر از معنویت و خلوص تشکیل می شد و شاید این آخرین نماز مغرب بسیاری از آن عزیزان بود . پس از نماز ، همه به طرف سنگرهای خود پراکنده شدند . سکوت عجیبی فضا را پر کرده بود . گاه گاهی صدای خمپاره یا تویی از دور ، سکوت شب را پاره می کرد .

جعفر ، مشغول روبراه کردن پشه بند بود جلو رفتیم و گفتیم : « چرا این همه دیر ؟ » لبخندی زد و گفت : « آخر ، این شب ها ، زیاد هم استفاده ندارد ، چون تمام شب یا در مأموریت هستیم یا مشغول نگهبانی . » بعد از شام بود که صدایش زدند که خود را برای مأموریت گشت زنی آماده کند .

از ما خداحافظی کرد و رفت . بعد از مدتی ، ما نیز برای انتقال بچه های سنگر کمین در وسط آب ها و بیشه ها راهی شدیم . وقتی به آنجا رسیدیم شهید « حسن دامن دریا » را دیدم ، کنار سطلی بزرگ ایستاده بود . پس از سلام و احوال پرسی به او کمک کردم تا سطل آب را در قایق بگذارد . بعد آن ها را به طرف سنگر کمین بردیم . پس از دو ساعت از آنها خداحافظی کرده به طرف مقر خودمان حرکت کردیم . این آخرین ملاقات ما با این شهید بزرگوار بود ؛ زیرا هنگام عملیات همه ی عزیزانی که در آن سنگر همراه او بودند به شهادت رسیدند .

هنگامی که برگشتم جعفر نیز برگشته بود و مشغول استراحت بود . بعد از نیم ساعتی ، دوباره صدایش زدند . بلند شد و خندید . به من گفت : « نگفتم این پشه بندها ، این شب ها استفاده ای ندارد ! » من نیز به جای « شهید زال » با آن ها راهی شدم ؛ چون او به خاطر سوختگی دستش از من خواست که به جایش به مأموریت بروم .

به اتفاق معاون گردان - قاسم بنوی - جعفر و چند تن دیگر در دو قایق جداگانه راهی شدم. به ما مأموریت داده شد که تا نزدیکی های خط دشمن جلو برویم و همان جا در بیشه ها کمین کرده، جلوی قایق هایی را که حتماً برای گشت زنی و شناسایی می آیند، بگیریم. پس از آن که به خط دشمن نزدیک شدیم، شهید بنوی دستور داد که قایق ها را خاموش کنیم و لای بیشه ها پنهان شویم. هر دو قایق در کنار هم، بین بیشه ها کمین کرده بودیم. متعجب از این که چرا امشب خط دشمن این قدر ساکت است! نه صدایی از آن ها به گوش می رسید و نه تیراندازی می کردند. گویی آرامش قبل از طوفان بود، آرامشی که می توانست مقدمه ی خطرانی باشد. جعفر، که در قایق کناری ما بود هر از گاهی، چشم هایش را روی هم می گذاشت. من مقداری آب رویش - که مهربان تر و جذاب تر از همیشه شده بود - ریختم. پرید و نگاهی به من کرد، لبخندی زد و این آخرین لبخند او بود که می دیدم.

به هر حال، بعد از دو ساعت به مقر خود برگشتیم. از قایق ها پیاده شدیم. هنوز درست دراز نکشیده بودیم که ناگهان، آسمان یک پارچه سرخ شد. صدای غرش و هیاهو، صدای سنگین انفجار، صدای گلوله های پیاپی و رعد آسا.

به اتفاق جعفر، رستم و چندتن دیگر که کنار ما بودند، سینه خیزان به طرف قایق ها رفتیم. قایق ها و دوشیکاها را آماده کردیم؛ ولی به خاطر شدت آتش دشمن و ترس از تلفات بسیار فرماندهان دستور دادند که داخل سنگرها بروید تا هر وقت نیاز شد خبرتان بدهیم. من با عجله خود را به اولین سنگر رساندم که سنگر فرماندهی بود.

پس از مدتی از طریق بی سیم دستور رسید که چند قایق را برای شناسایی اوضاع به طرف خط دشمن بفرستید. این بار به اتفاق شهید حسن بیژنی - فرمانده ی گردان - که یکی دو ساعت پیش به خط آمده بود و چند تن دیگر از بچه ها در دو قایق حرکت کردیم.

از زیر آتش شدید دشمن گذشتیم. بعد از طی مسافتی به دستور شهید بیژنی، قایق ها را خاموش کردیم. از دور صدای موتور قایق ها به گوش می رسید؛ ولی به دلیل انبوه بیشه ها چیزی نمی دیدیم. جلوتر رفتیم. در آن جا بیشه ها کمتر بود. در بین مقداری بیشه ایستادیم. صداها، نزدیکتر می شدند. تعداد زیادی قایق بادی بود که از فاصله یکصد متری ما می گذشتند. نفسمان در سینه حبس شده بود. تا اینکه کاملاً از ما گذشتند. بعد از آنکه دور شدند، شهید بیژنی دستور داد که از پشت، آنها را دور بزنیم و قبل از آنکه به خط ما برسند خود را برسانیم و بقیه را خبردار کنیم.

با سرعت آنها را دور زدیم. خود را به کنار جاده ی «قمر بنی هاشم» رساندیم. از کنار جاده به طرف نیروهای خود آمدیم. البته چون قایق شهید بیژنی زودتر از ما رسیده بود، دیدیم که همه ی نیروهای خودی، پشت خاکریزها مستقر شده اند و آماده اند.

هنوز از قایق پیاده نشده بودیم که عراقی ها از بین بیشه ها بیرون آمدند. درگیری فوق العاده ای در گرفت. پس از آن که دوشیکای ما از کار افتاد، مجبور شدیم که قایق را ترک کنیم. با سرعت خود را به خشکی و پشت خاکریز رساندم.

شهید بحرینی به اتفاق دیگران با شجاعت و شدت تمام می جنگید و علی رغم آن که تعداد نیروهای ما، نسبت به مهاجمان بسیار کمتر بود، حاضر به عقب نشینی نمی شدند در هر لحظه یکی از عزیزان ما پر می شد و تعداد نیروها کمتر می شد. از طرفی دیگر نیروهای عراقی کم کم خود را به خشکی رسانده بودند. هم زمان با شلیک دو منور سرخ دستی، از قایق ها پیاده شدند. از ترس اینکه مبادا از پشت سر، ما را دور بزنند. شهید بنوی دستور داد تا شش نفر از ما به کانال پشت که ماشین ها در آنجا بودند، برویم تا از نفوذ عراقی ها به آنجا جلوگیری شود.

همان طور که به طرف کانال می رفتیم یکی از ما مورد اصابت گلوله قرار گرفت و از ناحیه ی کتف ، زخمی شد نیروهای عراقی کاملاً وارد خشکی شده بودند ، اوضاع زمانی وخیم شد که سنگر دوشیکا که در قلب خاکریز بود مورد اصابت « آر پی جی » قرار گرفت و معاون گردان به اتفاق چند تن از عزیزان به شهادت رسیدند .

پشت خاکریز ، بچه ها کاملاً با عراقی ها درگیر شدند . جنگی تن به تن ایجاد شده بود . بسیاری از عزیزان ما در آن به شهادت رسیدند و تعداد آنها لحظه به لحظه کمتر می شد . این در حالی بود که نیروهای تازه نفس دشمن ، هر لحظه بیشتر می شد .

دقایقی بود ، مهمات ما تمام شد و جز ، چند نارنجک هیچ سلاحی در دست نداشتیم . درگیری در میدان و پشت خاکریز با شدت هرچه بیشتر ادامه داشت . نیروهای ما به هیچ وجه حاضر به عقب نشینی نبودند . لحظات سپری می شد و هر لحظه ، عزیزی همچون کبوتری سبک بال و بالهای خونین به طرف آسمان پرواز می کرد . جعفر ، نیز یکی از عاشقان سبکبال بود :

در دلم بود که بی دوست نمانم هرگز

چه توان کرد چه سعی من و دل باطل بود



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران